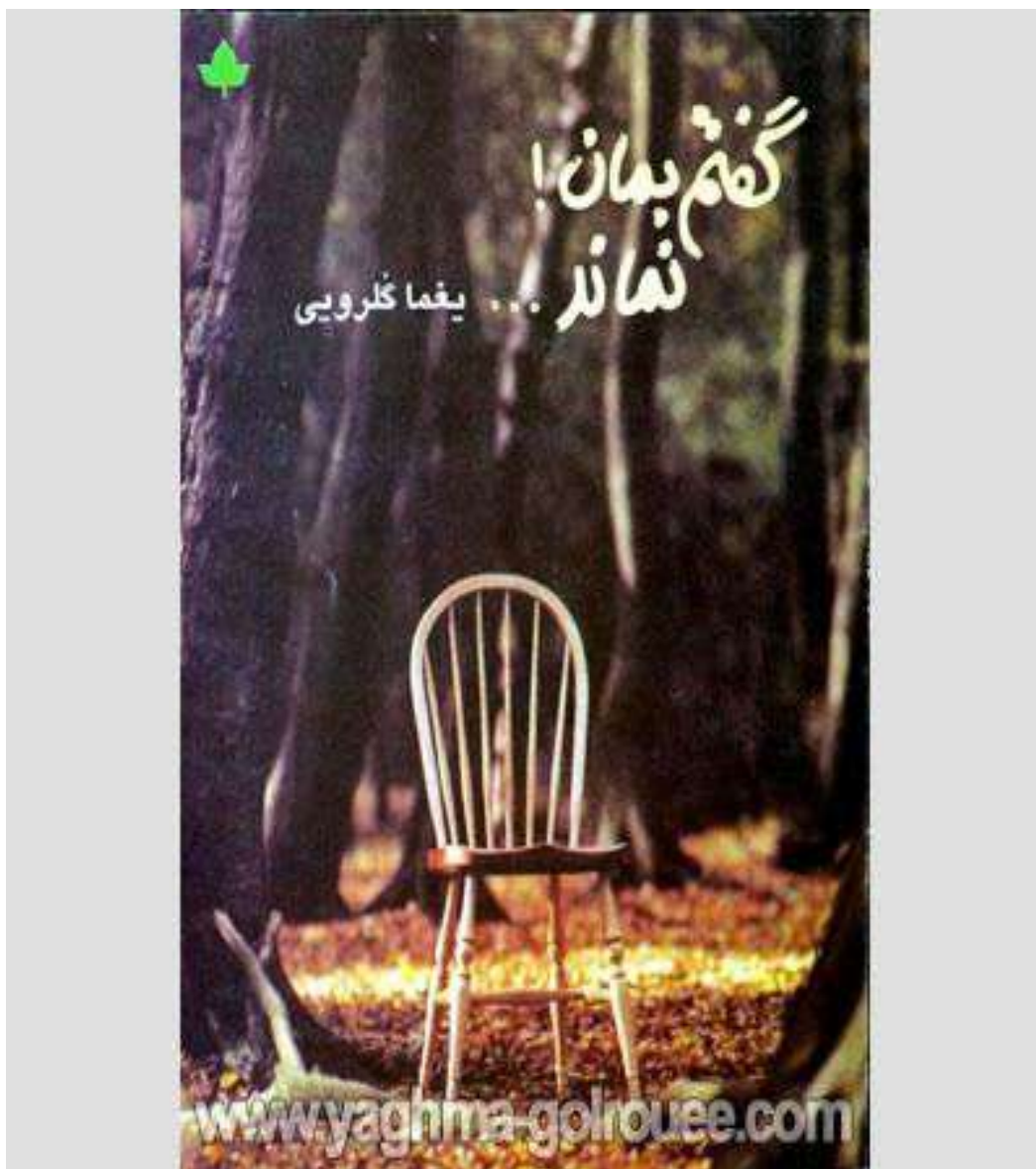




گفتم بمان ! نماند ...

یغما گلرویی

شعریک

شرمنده ام
گفته بودم
دست بر دیوار دور آن ور دریا می زنم
و تا هزاره ی شمردن چشم می گذارم
گفته بودم
غبار قدیمی تقویم را
ازش یشه های شعر وخاطره پاک نمی کنم
گفته بودم
صدای سرد سکوت این سالها را
با سرود و سماع ستاره بر هم نمی زنم
اما دوباره دل این دل درمانده
تو را میهمان سایه گاه ساکت کتاب و کاغذ کرد
هی
همیشه همسفر حدود تنهایی
بگذار که دفتر دریا هم
گزینه یی از گریه های گاه به گاه من باشد

شعردو

پیاده آمده ام
بی چارپا و چراغ
بی آب و آینه
بی نان و نوازشی حتی
تنها کوله یی کهنه و کتابی کال
و دلی که سوختن شمع نمی داند
کوله بارم
پر از گریه های فروغ است
پر از دشتهای بی آهو
پر از صدای سرایدار همسایه
که سرفه های سرخ سل
از گلوگاه هر ثانیه اش بالا می روند
پر از نگاه کودکانی
که شمردن تمام ستارگان ناتمام آسمان هم
آنها را به خانه ی خواب نمی رساند
می دانم
کوله ام سنگین و دلم غمگین است
اما تو دلوایس نباش ! بهار بانو
نیامدم که بمانم
تنها به اندازه ی نمباره یی کنارم باش
تمام جاده های جهان را
به جستجوی نگاه تو آمده ام
پیاده

باور نمی کنی ؟
پس این تو و این پینه های پای پیاده ی من
حالا بگو
در این تراکم تنهایی
مهمان بی چراغ نمی خواهی ؟

شعر سه

در دایره ی تاریک فنجان فال
عکس فانوس ستاره و عطر اطلسی افتاده است
شاید شروع نور
نشانه یی از بازگشت نگاه گرم تو باشد
باید به طراوت تقویم های کهنه سفر کنم
تقویم ناب ترین ترانه ی نمناک
قویم سبزترین سلام اول صبح
تقویم دور دیدار بوسه و دست
شاید در ازدحام روزها
یا در انتهای همان کوچه ی شاد شمشادها
شاعری دلشکار را ببینم
که شیرین ترین نام جهان را زیر لب تکرار می کند
و تلخ می گرید

شعر چهار

شاعر که شدم
نردبانی بلند بر می دارم
پای پنجره ی پرسه های پسین پروانه می گذارم
و به سکوت سلام آن روزها سرک می کشم
شاعر که شدم
می آیم کنار کوچه ی کبوترها
تاریخ یادگاری دیوار را پررنگ می کنم
و می روم
شاعر که شدم
مشق شبانه ی تمام کودکان جهان را می نویسم
دیگر چه فرق می کند
که معلمان چوب به دست
به یکنواختی خطوط مشق های شبانه
شک ببرند یا نبرند ؟
شاعر که شدم
سیم های سه تارم را
به سبزه های سبز سبزه گره می زنم
و آرزو می کنم
آهنگ پاک صدای تو را بشنوم
شاید که شاعری

تنها راه رسیدن به دیار رؤیا
و کوچه های خیس کودکی باشد

شعر پنج

بچه که بودم
از جریمه های نانوشته که بگذریم
سلمانی و ساعت و سیب
سکه و سلام و سکوت
و سبزی صدای بهار
هفت سین سفره ی منبود
بچه که بودم
دلَم برای آن کلاغ پیر می سوخت
که آخر هیچ قصه یی به خانه نمی رسید
بچه که بودم
تنها ترس ساده ام این بود
که سه شنبه شب آخر سال
باران بیاید
بچه که بودم
آسمان آرزو آبی
و کوچه ی کوتاه مان
پر از عبور چتر و چلچراغ و چلچله بود

شعر شش

تابستان
انعکاس سرخ گیلان و سبزی سایه بود
انعکاس هفت سنگ و تب بعد از ظهر
به کنار هر گلی که می رسیدم
می خواستم تمام پروانه های جهان را خبر کنم
بر شاخه ها می نشستم
و سرود سبز سوت و سکوت را
برای جوجه های کوچک گنجشک می خواندم
تا مادر بزرگ بیاید
و از بیم سقوط و سستی شاخه بگوید
تابستان کودکی ام تنها
با گیلان سرخ باغ و مهر مادر بزرگ
معنا می گرفت
وقتی که می خندید
خیل خطوط خاطره ی آینه را پر می کرد
دستانش به عطر حلوا و حنا و ریحان عادت کرده بود
و موهای سفیدش را همیشه
به رسم بهار های بی برگشت گذشته می بافت
همیشه عکس ها ی کوچک کوچ را نگه می داشت

عکس گیوه ، گندم ، گام
عکس باغ ، برنو ، بهار
و عکس رنگ و رو رفته ی پریروز پدر بزرگ را
قصه هایی برایمان می گفت
که آنها را
از مادر بزرگ کودکی خود شنیده بود
حالا ، از انعکاس سرخ گیلان ها خبری نیست
شاخه ها توان وزن مرا ندارند
و گنجشک های شوخ شاخه نشین
به زبانی غریب سخن می گویند
غریب

شعر هفت

مادر بزرگ می گفت
در عمق صندوق بی قفل خود
نشان و نقشه ی دیار دوری را نهان کرده است
که در آنجا
بادی از بیشه ی بوسه ها نمی گذرد
می گفت وقتی در آن دیار
نام سار و صنوبر را فریاد می زنی
کوه ها صدای تفنگ و تیشه را بر نمی گردانند
آنجا
سف سبز سپیدارها بلند
و حنجره ی خروسها
پر از صدای فانوس و صبح و ستاره است
حالا
گاهی هوس می کنم سراغ صندوق بروم
بازش کنم
و نشان آن وادی دور را بیابم
اما می ترسم ستاره جان
می ترسم حکایت آن جزیره ی رؤیا
تنها خیال خامی در دایره ی بی مدار دریا باشد

شعر هشت

به کجا می بری مرا ؟
به کجا می بیری مرا ؟ با توام آی
خاتون خوب خواب و خاطره
زالال زرد روسری
چرا مدام در پس پرده ی گریه نهان می شوی ؟
استخاره می کنی ؟
به فال و فریب فراموشی دل خوش کرده ای
یا از آوار آواز و توارد ترانه می ترسی ؟

به فکر خواب و خستگی چشمهای من نباش
 امشب هم
 میهمان همین دفتر و دیوان درد و دریایی
 یادت هست نوشته بودم
 در این حدود حکایت
 همیشه کسی خواب دختری از قبیله ی بوسه را می بیند ؟
 باور کن ،هنوز
 دست به دامن گریه که می شوم
 تصویر لرزانی از ستاره و صدف
 در پس پرده ی دریا تکان می خورد
 نمی دانم چرا
 بارش این همه باران
 غبار غریب غروبهای بهار و بوسه را
 از شیشه های این همه پنجره پاک نمی کند
 تو چی ؟ طلا گیسو
 تو که آن سوی کتاب کوچه ها نشسته یی
 خبر از راز زیارت هر روز من
 با ساکنان این حوالی آشنای گلایه و گریه داری ؟
 آه ! می دانم
 سکوت آینه ها
 همیشه
 جواب تمام سوال های بی جواب بغض و باران است

شعر نه

وقتی کبوتر واژه یی
 تور بی طناب ترانه می افتند
 بر می دارمش
 می بوسمش
 و رهایش می کنم
 همان بوسه برای تداوم ترانه ام کافی ست
 به زدودن اشکی از زوایای گریه ها رضایت نمی دهم
 نمی خواهم شعرم را به خط خوش بنویسم
 نمی خواهم از پی واژه ها تا پلکان کتاب و کوره راه لغت نامه ها سفر کنم
 تنها می خواهم
 دمی سر بر شانه یی بگذارم
 و به اندازه ی دوری دست مرداب و دامن درناها گریه کنم
 دیگر اینکه چرا شانه یی آشناتر از سپیدی کاغذ و قامت قلم نمی یابم
 جوابش در چشم های توست
 که شهد نام و شکوه شانه ات را
 از گریه های من دریغ می کنی
 حالا که کسی در حوالی خلوت خاموش ما نیست
 لحظه یی به دور از قافیه های غرور و گلایه به من بگو

آیا تمام این ترانه های اشک آلود
به تکرار آن روزهای زلال زنبق و رازقی نمی ارزند ؟

شعر ده

حالا
از تمامی قصه ، تنها
قاب عکسی مانده ست
که شباهتی عجیب به دختری از تبار ترانه دارد
حالا باران که می آید
خاک این دختر خالی
هنوز بوی عشق و عود و عسل می دهد
حالا مدام از پی نشانی تو
فنجان های قهوه را دوره می کنم
مدام این چشم بی قرار را
با بغض و بهانه ی باران آشنا می کنم
مدام این دل درمانده را
با باور برودت عشق
آشتی می دهم
باید این ساده بداند
بانوی برفی بیداری ها
دیگر به خانه ی خواب و خاطره باز نخواهد گشت

شعر یازده

نه اینکه بی تو نخندم
نه
اما به خدا تمام این خنده های خام بی خیال
به یک تبسم کوتاه دیدار چهارشنبه ها نمی ارزند
به تبسم ساعت نه صبح
یا دقیقتر بگویم
نه ویست دقیقه ی صبح
حالا اگر بانگ بیست و بهانه ی ساعت در ازدحام واژه و وزن موازی ترانه نمی گنجد
گناهِش به گردن تو
که من و این دل درمانده را
چشم در راه طنین تبسم می گذاشتی
حالا هنوز
نه صبح چهارشنبه ها که می شود
کنار خیال خالی اتاقک تلفن می ایستم
دل به دامنه ی رویا می دهم
و تو را می بینم
که با لباسی به رنگ بنفشه های بنفش
به سمت پسکوچه های پرسه و پروانه می روی
نه اینکه بی تو نخندم

نه
اما به نیامدن همیشه ی نگاهت قسم
تمام خطوط این خنده های خواب آلود
با رگبار گریه های شبانه
از رخساره ی خسته و خیسیم
پاک می شوند

شعر دوازده

شب ها که در خیابان خلوت خواب
پا به پای غرور و قافیه می روی
مرگ با لباس چین دار بلندش
پای پنجره ی اتاقم می آید
سوت می زند
و منتظر می ماند
قویتی قرص های این قلب بی قرار که سبک تر شد
مرگ هم بر می گردد
می رود سراغ سرایدار پیر همسایه
نه ! عزیز دلم
تازگی بوف کور هدایت را نخوانده ام
اینها که نوشتم حقیقت محض است
باور نمی کنی ، یک شب به کوچه ی دلتنگ ما بکوچ
کنار همان درخت که پر از خاطرات خط خورده است
بایست و تماشا کن
تا ببینی چگونه به دامن دریا و گریه می روم
بس کن ای دل ساده
صفحه صفحه برای که گریه می کنی ؟
کتاب کبود گریه ها را آهسته ببند
تا خواب بی خروس بانوی بهار را بر هم زنی
گوش کن! درمانده ی درد آلود
از پس پرده های پنجره
صدای سوت می آید

شعر سیزده

وصیتم این است
این قلم خیس گریه را
به کودکی در جنوب جستجو بسیار
تا در دفتر مشق های نا تمامش بنویسد
آن مرد سیب دارد
آن مرد انار دارد
آن مرد سبد ندارد
یا هر پرنده یی را که از پهنای پنجره ی کلاسش گذشت

نقاشی کند
 گوش کن
 صدای آن پری پریشان نی نواز را می شنوی
 که هنوز
 بعد از گذشت این همه روز
 خواب بلند دریا را آشفته می کند ؟
 نمی خواهم جز او کسی برایم گریه کند
 راضی به غلتیدن قطره یی هم بر گل گونه هایت نیستم
 می خواهم در جنگلی از درختان کاج خاکم کنند
 تا عطر سوزنی کاجها همیشه با من باشد
 مثل نگاه تو
 که تا خاموشی واپسین فانوس افروخته ی دنیا همراهم است
 برای گفت هم همان ترمه ی تا خورده ی یادگاری خوب است
 تنها اگر به قبای قاصدکی بر نمی خورد
 تاری از طلای مویت را
 در دست من بگذار
 می خواهم وقتی به انتهای آسمان رفتم
 آن را به موهای بلند خورشید گره بزنم
 تا هر کس خورشید را نگاه کند
 خطوط پاک چهره ی تو را ببیند
 آن وقت همه خواهند دانست
 بانوی بهاری من که بوده است
 همین را می خواهم و
 دیگر هیچ

شعر چهارده

صدای گام های گریه می آید
 دوباره آمدی
 کنار پنجره ، شعری نوشتی و رفتی
 این بار صدای قدم های تو را
 از پس پرده گاه گناه و گریه شنیدم
 حالا به اولین ستاره که رسیدی بپرس
 کدام شاعر غزلپوش
 شبانه ، عشق را
 در برگ های ولنکار دفتری کهنه می نوشت
 اما
 تو که نشانی شاهراه ستاره را نمی دانی
 همیشه
 از سیب و ستاره و روشنی قصرهای کاغذی که می نوشتم
 می گفتی
 هزار پروانه هم که بر برگهای دفترت بچسبانی
 پینه ی پیر و یاس علیل باغچه ی ما گل نمی دهد
 هیچ وقت بهار طلایی روز و روبا را

باور نکردی ! گل من
هیچ وقت خدا

شعر پانزده

دیگر نه من نه این معانی معیوب
دیگر نه من نه این شهادت اشک
دیگر از تکرار ترانه خسته ام
از این پنجره های بسته خسته ام! بانو
خسته ام از ایندقایق بی لیخند
باران بیارد یا نیارد
من می روم با دست هایت
چتری برای پروانه ها بسازم
دیگر چه می شود که نام گل های باغچه را به خاطر نیاورم ؟
یا اصلا ندانم که کدام شاعر شبتاب
قافیه ها را از قاب غمگین پنجره پر داد ؟
من که خوب می دانم
بادبادک بی تاب تمام ترانه ها
همیشه پر پشت بام خلوت خاطره های تو می افتد
دیگر چه فرق می کند که بدانم
باد از کدام طرف می وزد

شعر شانزده

خوابم می آید
خوابم می آید اما
باید دوباره تمام کتاب کواکب را دوره کنم
بی گلایه و گریه که نمی توان
به دیدار دیار دور رؤیا رفت
باید به رکعت سکوت و صدای کبوتر فرو شوم
باید به پنجره ی باز و پرواز پوک پر بیندیشم
به جرمه های نانوشته ی جمعه های کودکی
به گلوی گرفته و گریه ی گیتار
به طنین ترانه و طبل تندر
باید به حقارت ابرها بیندیشم
به بیم بارش باران
به سرود ساکت اشک
خوابم می آید اما
باید به اندازه ی گریه ی کوتاه هم که شده
به تو بیندیشم
شاید نگاه گرم تو
در لابه لای این همه رویا
یا در خیال این همه خمیازه گم شده باشد
چه کنم ؟ زیبا جان

باید بیابمت
به این گریه های گاله به گاه بالش و بستر
خو کرده ام دیگر

شعر هفده

التماست نمی کنم
هرگز گمان نکن که این واژه را
در وادی آوازهای من خواهی شنید
تنها می نویسم بیا
بیا و لحظه ی کنار فانوس نفس های من آرام بگیر
نگاه کن
ساعت از سکوت ترانه هم گذشته است
اگرنگاه گمانم به راه آمدنت نبود
ساعتی پیش
این انتظار شبانه را به خلوت ناب خواب های تو می سپردم
حال هم
به چراغ همین کوچه ی کوتاه مان قسم
بارش قطره یی از ابر بارانی نگاهم کافی ست
تا از تنگه ی تولد ترانه طلوع کنی
اما
تو را به جان نفس های نرم کبوتران هره نشین
بیا و امشب را
بی واسطه ی سکسکه های گریه کنارم باش
مگر چه می شود
یکبار بی پوشش پرده ی باران تماشايت کنم ؟
ها ؟
چه می شود ؟

شعر هجده

آخر این نشد
این نشد که من در پس گلدان گریه ها
هر شب نهال ناقص شعری را نشا کنم
و تو آنسوی ترانه ها
خواب لاله و افرا و ستاره ببینی
دیگر کاری بهکار این خیابان بی نگاه و نشانه ندارم
می خواهم بروم آن سوی ثانیه ها
می خواهم بروم آن سوی ثانیه ها
می خواهم به همان کوچه ی پاک پروانه برگردم
باران که ببارد
همان کوچه ی کوتاه بی کبوتر
کفاف تکامل تمام ترانه ها را می دهد
بی خبر نیستم ! گلم

می دانم که دیگر از آن یادگاری رنگ و رو رفته خبری نیست
 می دانم که تنها خاطره ی خنجری
 در خیال درخت خیابان مانده ست
 اما نگاه کن ! زیبا جان
 آن گل سرخ پر پر لای دفترم
 هنوز به سرخی همان پنجشنبه ی دور دیدار است
 نگاه کن

شعر نوزده

دارم دعا می کنم
 دعا می کنم که کودکان تقویم های نیامده
 نام خفاش و خورشید را در کنار هم بنویسند
 دعا می کنم که صدای سرخ سسنگ انداز
 در چارچوب بال هیچ چکاوکی شنیده نشود
 دعا می کنم که هیچ دیواری
 چشم در راه پگاه پنجره نماند
 دعا می کنم که هیچ آسمانی
 از سقوط حواصیل ترانه نخواند
 دعا می کنم که مهریانی باد
 برگ برگ حکایت ما را
 به نشانی سبز ستاره ها برساند
 دعا می کنم که بیایی
 بیایی و بر خاک این بغض ناپایدار
 بذر بوسه و بهار و بادبادک بپاشی
 دارم دعا می کنم

شعر بیست

بی تو از آخر قصه های مادر بزرگ می ترسم
 می ترسم از صدای این سکوت سکسکه ساز
 می انم ! عزیز
 می دانم که اهای این حدود حکایت
 مدام از سوت قطار و سقوط ستاره می گویند
 اما تو که می دانی
 زندگی تنها عبور آب و شکفتن شقایق نیست
 زندگی یعنی نوشتن یاس و داس و ستاره در کنار هم
 زندگی یعنی دام و دانه در دمانه ی دم جنبانک
 زندگی یعنی باغ و رگ و بی پناهی باد
 زندگی یعنی دقایق دیر راه دور دبستان
 زندگی یعنی نوشتن انشایی درباره ی پرده ها و پنجره ها
 زندگی تکرار تپش های ترانه است
 بیا و لحظه یی بالای همین بام بی بادبادک و بوسه بنشین

باور کن هنوز هم می شود به پاکی قصه های مادر بزرگ هجرت کرد
دیگر نگو که سیب طلای قصه ها را
کرم های کوچک کابوس خورده اند
تنها دستت را به من بده
و بیا

شعر بیست و یک

بگذار که همسایه های ساکت مان
نام تو را ندانند
همین زلال زرد روسری
برای پچ پچ هزار ساله ی آنان کافی ست
همان بهتر که نام تو در لابه لای ترانه نهان باشد
همان بهتر که از میان واژه ها بدرخشی ! خورشیدک من
مثل درخشش فانوس از فراسوی فاصله ها
مثل درخشش ستاره از پس پرده ی پشه بند
پشه بند
تابستان
کودکی
آه ! همان بهتر که نام تو در لا به لای گریه ها نهان باشد

شعر بیست و دو

شاید که گفتنش
گمان گزافی از بازگشت گریه های گهواره باشد
اما می گویم
اگر شبی از خیابان خیس خواب های من آمدی
سیبی از سیب های سرخ باغ بالا می دزدیم
می نشینیم کنار همان ساعت سبز خواب آلود
و تا زنگ ناممکنش
از عشق و آسمان و آینه می گویم
اگر روسری زردت از آنسوی ترانه طلوع کند
دستادست رو به بی دامنه ی رؤیا می رویم
با همین قالی رنگ و رو رفته ی اتاق
شوخی نمی کنم
این قالیچه یادگار سبزی از صداقت سلیمان است
درپیدنش شک نکن
عسلبانو

شعر بیست و سه

مرگ را به رودها سپردم
اصلا شاعر بی مشاعر بهچه کار مرگ می آید ؟

او که نباشد
 چه کسی هر شب
 با یک بغل ترانه و دلی دیوانه
 به سراغ خاطرات پاک تو بیاید؟
 می ترسیدم زیانم لال
 نگاهت در پس دروازه ی جدایی جا بماند
 اما انگار
 برف های فاصله از حرارت خرفم آب می شوند
 حالا فکر می کنم که می آیی
 می آیی و به ها گفتم می خندی ! بانو

شعر بیست و چهار

بیا واز خیر خواندن خواب و تعبیر ترانه ام بگذر
 تو که از بادیه ی بادها برنمی گردی
 دیگر چه کار بهکار عطر گلاب گریه های من داری ؟
 بگذار شاعری
 در این سوی سیاهی مدام خواب تو را ببینید
 مگر چه می شود ؟
 چه می شود که هی بگویم بیا و نیایی ؟
 من به همکلامی با کاغذ
 و همین عکس سیاه و سفید قاب خاتم راضیم
 تو رضایت نمی دهی ؟
 باور کن گریستن تقدیر تمام شاعران است
 کوچه را بین
 هنوز آن غول زیبا در مهتابی خاموشی خود می گرید
 آنسو ترک زنی تنها در غربت آینه
 و این سو شاعری از اهالی آفتاب
 دیگر بهکجای ابرها بر می خورد
 که من هم بی امان برای تو بیمارم ؟
 می بخشی ! گلم
 همیشه می خواستم بی علامت سوال برایت بنویسم
 اما اضطراب تپش های ترانه که مهلت نمی دهد
 دیگر برو ! بانوجان
 دل نگران هم نباش
 شاخه ی شعر هیچ شاعری
 در شن باد بغض و شب بیداری ریشه نخشکانده است
 من هم پیش از پریدن پروانه ها نخواهم مرد
 قول می دهم فردا
 کنارهمین دفتر خیس منتظرت باشم
 در هر ساعت از سکوت ترانه که بیایی
 مرا خواهی دید
 قول می دهم

شعر بیست و پنج

همیشه
به انتهای گریه که می رسم
صدای ساده ی فروغ از نهایت شب را می شنوم
صدای غروب غزال ها را
صدای بوق بوق نبودن تو را در تلفن
آرام تر که شدم
شعری از دفاتر دریا می خوانم
و به انعکاس صدایم در آینه اتاق
خیره میشوم
در برودت این همه حیرت
کجا مانده یی آخر ؟

پایان